



"رامین" سمبل غرور نسل ما بود

سید علی میری

payamsharghi@yahoo.com

خیلی کم حرف می زد، اصلاً "حرف نمی زد فقط گوش می کرد. هر چه که ما عاشق و راجی بودیم او عاشق سکوت بود هیچ گاه نشنیدم صدایش را به روی کسی بلند کند هیچ گاه نشنیدم یک حرف زشت از دهانش خارج شود هیچ وقت ندیدم عصبانی شود هیچ کس از او شکایتی نداشت به غایت مؤدب و با وقار بود. تازه خانه آنها از شهر به آن شهرکی که ما زندگی می کردیم آمده بود. شهر هر روز توسط جنگنده های عراقی بمباران می شد و دیگر جای ماندن نبود. شهرکی که ما در آن ساکن بودیم به دلیل قرار گرفتن در دامنه کوه و وضعیت جغرافیاییش امن تر از جاهای دیگر بود و همه به آنجا هجوم می آوردند.

خانواده "رامین" وضعیتشان بد نبود یا حداقل از ما بهتر بود. پدرش کارمند بود و مادرش خانه دار. یک ماشین سواری داشتند و بعضی اوقات با آن به تفریح می رفتند و این در آن دوران دربه‌داری و آوارگی و بی سروسامانی یعنی "وضع خوب". من و "رامین" از کلاس اول با هم همکلاس بودیم، بچه محل هم بودیم اما همبازیهای اصلی من کسان دیگری بودند کسانی که با من شلوغ کنند دعوا کنند بازی های جدید و خطرناک بلد باشند با هم گروه تشکیل بدهیم و برای دعوا و شلوغ بازی به محله‌های دیگر برویم و خلاصه مثل خودم باشیم. اما او ساکت بود، آرام بود، سنگین بود و مهمتر از همه مغرور بود. اما غرورش از آن جنس غرورهایی نبود که آدم را بیازارد، شخصیتش به گونه‌ای نبود که حسادت ما را برانگیزد. هرگز خودنمایی نمی کرد هیچگاه از خودش تعریف نمی کرد. رازدار، صبور، سنگین، سخت، ساکت و با وقار، "رامین" یک کوه بود. یک روز از او خواستم که با من مچ بیندازد اما او امتناع کرد. من تقریباً با همه بچه‌های آن محله مچ انداخته بودم و یک ارزیابی از نیروی بازوی هر کدام از آنها در ذهنم بود شاید هم می خواستم زور خودم را به رخش بکنم به هر حال بچگی بود و هزار سودا در سر. "رامین" در برابر اصرار من باز هم امتناع کرد و سرش را پایین انداخت که برود من جلوی او را گرفتم و گفتم تا مچ بیندازد نمی گذارم به خانه برود او باز هم خواست از من عبور کند ولی من باز جلوی او را گرفتم تا اینکه بین دو گزینه دعوا و مچ انداختن قرار گرفت. آن وقت آرنجش را روی زمین گذاشت در عرض چند ثانیه دست مرا خواباند. اصلاً "باورم نمی شد جار و جنجال راه انداختم و گفتم که او تقلب کرده و آرنجش را از زمین بلند کرده و بازی باید تکرار شود. بازی تکرار شد و این دفعه من آرنج را از زمین بلند کردم و این یکی دست را هم به کمک آن یکی بردم و افاقه نکرد، چیزی نمانده بود که استخوان دستم بشکند. او از زمین بلند شد و به آرامی رفت. اصلاً "باورم نمی شد، پس چرا چند روز پیش که تیله‌اش را قاپ زدم و در رفته دنبالم نکرد؟ چرا روز بعد که همدیگر را دیدیم به خاطر زدیدن تیله‌اش یقه‌ام را نگرفت؟ چرا وقتی که او را یکهو هول دادم توی کانال آب چیزی نگفت و فقط رفت و لباسهایش را عوض کرد؟

"رامین" هرگز اسمش روی تخته نوشته نشد. وقتی که معلم سر کلاس نبود، میسر کلاس اسم کسانی را که شلوغ می کردند روی تخته می نوشت و من هم همیشه یک پای ثابت تخته بودم با چند ضربدر روبه روی اسمم. ضربدر جلوی اسم نشانگر این بود که فرد شلوغ کاری را از حد گذرانده و به اخطارهای مبصر هم توجه نکرده است. بعضی اوقات آنقدر ضربدر جلوی اسم من بود که بر مبنای ضربالمثل "آب که از سر گذشت چه یک ضربدر چه صد تا" بی خیال می شدم.

"رامین" اما بر خلاف ما که اغلب اوقات تنبیه می شدیم، به ندرت تنبیه می شد البته درشش هم خوب نبود یعنی عالی نبود، چیزی در حدود متوسط بود اما تکالیفش را به صورت کامل انجام می داد. زود به مدرسه می آمد و بر خلاف ما که موقع زنگ خوردن به سمت در هجوم می بردیم و اغلب یکی دو نفر زیر دست و پا می ماندند، مثل موقع شنیدن آژیر خطر که به سمت سنگرها هجوم می بردیم، او صبر می کرد که همه بروند و آخر سر به آرامی و اغلب تنها به راه می افتاد. خیلی کم می خندید، اصلاً "نمی خندید". وقتی هم که چیزی اسباب خنده می شد و همه غش و ریشه می رفتند او تنها لبخند می زد و وقتی هم که مسابقه جک گفتن می گذاشتیم او تنها گوش می کرد و زمانی که حرف ها و جک ها میندل می شد و یا کسی با الفاظ رکیک حرف می زد به آرامی آنجا را ترک می کرد. حضورش اصلاً "احساس نمی شد، همچنین رفتنش.

کلاس چهارم دبستان بودیم و من و "رامین" روی یک نیمکت می نشستیم اما من اغلب اوقات با کسانی که در نیمکت های دیگر بودند ور می رفتم، راستش سکوت و حالت آرام او بعضی اوقات حوصله ام را سر می برد. امروز معلم یک مسئله ریاضی را روی تخته نوشته بود و از تک تک ما می خواست که به پای تخته برویم و آن را حل کنیم هر کس هم که بلد نبود کنار در می ایستاد تا آخر سر تنبیه شود. شمار منتظران در صف تنبیه هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد تا بالاخره یک نفر مسئله را حل کرد و قال قضیه را کند. آخرین نفری که به صف ما پیوست "رامین بود". حالا باید به نوبت کنار معلم می رفتیم و دستهایمان را بالا می بردیم تا ده ضربه خط کش بر آنها نواخته شود. تعداد ضربه ها را معلم تعیین می کرد اما ما که همیشه یک پای ثابت تنبیه بودیم می دانستیم که تعداد ضربه ها مهم نیست بلکه کیفیت و نحوه فرود آمدن آنها مهم است. نفر اول رفت و طبق معمول شروع کرد به آخ و اوخ کردن و به بالا و پایین پریدن. کسانی که معمولاً "تنبیه می شدند بر اساس تجربه یکسری کارها آموخته بودند که در تسکین درد یا منصرف کردن معلم از تنبیه بیشتر به کار می رفت. از جمله گرفتن دستها جلو دهان و گرم کردن آنها با حرارت نفس، بعد از دریافت هر ضربه، یا گذاشتن دستها زیر بغل و در همان حالت به بالا و پایین پریدن برای برانگیختن ترحم معلم و در در مواردی از جانب بعضی از بچه ها گریه و ناله و التماس. البته بعضی اوقات این کارها هم فایده ای نداشت و در مواردی منجر به لجبازی معلم می شد که دیگر مصیبت بود. کوبیدن لبه آن خط کش چوبی کلفت بر کف دست، خودش یک مصیبت بود اما مصیبت بدتر موقعی بود که دیگران در حال تنبیه شدن بودند و تو در صف انتظار بودی. همه ضربه هایشان را خوردند و رفتند و نوبت "رامین" شد. "رامین" اما هرگز دستش را جلوی دهانش نمی گرفت، بعد از دریافت ضربه ها دستانش را زیر بغلش نمی گذاشت، با نگاهش از معلم التماس نمی کرد مثل بقیه به بالا و پایین نمی پرید، هیچ نمی گفت تنها بعد از زدن هر ضربه دستش را پایین می برد و دست دیگرش را برای دریافت ضربه بعدی بالا می آورد. او همیشه همین گونه بود حتی در صفحه صورتش نمی توانستی خطی از درد ببینی. این خصلت او هم واقعا "عجیب بود البته به خاطر سربه زیری و سکوتی که همواره داشت، اغلب معلمان سعی می کردند که او را تنبیه نکنند اما من یکی دو بار قبل از آن هم او را در حال تنبیه شدن دیده بودم او هرگز آه و ناله نمی کرد. این بار هم دستانش را یکی پس از دیگری و به سرعت به معلم سپرد و ضربه ها را خورد، اما انگار این بار قضیه فرق داشت چون بعد از تمام شدن ده ضربه خط کش، معلم به او اجازه نشستن نداد و همانطور خط کش را بالا نگه داشته بود یعنی "رامین" می بایست باز دستانش را بالا بیاورد. انگار معلم از این جسارت "رامین" که هیچ آه و ناله ای نکرد و هیچ نشانی از درد در صورتش به چشم نخورد سوخته بود و می خواست هر طور شده او را به آه و التماس وادار کند. "رامین" اما باز هم به همان صورت قبل دستانش را بالا می برد. دیگر انگار معلم وارد رقابت در دسر سازی شده بود چون همه دانش آموزان متوجه موضوع شده بودند و همه می خواستند بدانند عاقبت کار چه می شود؟ و معلم هم این را فهمیده بود و نمی خواست جلوی بقیه کم بیاورد گویی اگر او را به التماس و ناله نمی افکند، هیبتش جلوی ما از بین می رفت و ضایع می شد. گویی وارد یک تونل شده بود که راه بر گشتی نداشت. ضربات بعدی وحشتناکتر فرود می آمدند و رامین دستهایش سرخ شدند، مثل خون، صورتش سرخ سرخ شده بود مثل خون، اما دستش را با دهنش گرم نمی کرد یا زیر بغل نمی برد همچنان راست و کشیده ایستاده بود و در چشمان معلم زل زده بود حتی پلک هم نمی زد. شمار ضربه ها از هفده و هجده هم گذشت و ما صدای له شدن استخوان انگشت "رامین" را در برخورد با لبه خط کش می شنیدیم و چهره معلم پس از هر ضربه ای بی رحم تر می شد و بر صورت سرخ و باد کرده "رامین"، حالا دیگر قطرات درشت عرق نشستند بود اما همچنان چیزی نمی گفت و معلم که احساس می کرد در مخصه افتاده سعی می کرد با ضربات

کاری و کشنده این ماراتن را تمام کند. این همه شقاوت و بی رحمی از کجای این معلم فوران می کرد و این همه غرور و تحمل در کجای این بچه یازده ساله نهفته بود؟ "رامین" از درد فرو خورده اش به نفس نفس افتاد و معلم از خشم و سماجت بی معنی و کورش، و از صورت هر دو قطرات عرق به زمین می ریخت و حالا دیگر "رامین" با تأخیر دستش را بالا می آورد و همچنان از اجرای عمل یا زدن حرفی که مجوز خلاصیش از این مهلکه بود امتناع می کرد. دستهای "رامین" سنگین تر می شد و نمی توانست آنها را بالا بیاورد گویی وزنه‌ای به دستهایش آویزان کرده باشند و همچنان سعی می کرد آنها را در مقابل معلم بگیرد و بالاخره معلم تا آنجا که می توانست دستش را بالا برد و با تمام نیرویش خط کش را به کف دست "رامین" کوبید. لبه خط کش پرید و "رامین" تعادلش به هم خورد و چند قدم به سمت عقب رفت اما نیفتاد و می خواست دوباره به جای اولش برگردد که معلم مثل گرگی که از تعقیب شکارش خسته و نومید شده باشد خط کش را به روی میز پرت کرد و به "رامین" گفت "برو بشین"، جمله‌ای که نفسهای در سینه محبوس شده مارا آزاد کرد. "رامین" همچنان آرام و سنگین، مثل همیشه آمد و سر جایش، کنار من نشست اما هنوز دستش را جلوی دهن یا زیر بغلش نبرده بود، تنها نفس نفس می زد و از صورتش عرق می ریخت. چیزی به پایان کلاس نمانده بود و همه منتظر به صدا در آمدن زنگ بودیم. معلم از پنجره بیرون را نگاه می کرد شاید هم خجالت می کشید به صورت "رامین" نگاه کند. "رامین" دستهای سرخ شده اش را روی پیشانیاش گرفته بود و به روی میز خیره شده بود، این کار را معمولاً در آخر کلاس و زمانی که معلم درسش تمام شده بود و همه منتظر نواختن زنگ بودند، انجام می داد. من یک لحظه احساس کردم... دقت کردم... بله، "رامین" داشت اشک می ریخت چه اشک ریختنی! سیلاب اشک بود که صورتش را می شست و قطره قطره روی کتابها و کیفش می چکید اما بدون هق هق، بدون صدا، تنها اشک می ریخت گویی به جای همه بچه‌هایی که در آن سرزمین به چوب جهل و شقاوت بسته شده بودند می گریست، به جای همه آنهايي که به خاطر غرورشان از همه بیشتر چوب خورده بودند.

فردای آن روز "رامین" با یک انگشت باند پیچی شده به مدرسه آمد، تازه ما فهمیدیم که او با یک انگشت شکسته ضربه‌های آخر را تحمل کرده است. پدر و مادرش به اداره آموزش پرورش رفتند و از آن معلم شکایت کردند و گویی معلم مورد توبیخ قرار گرفته بود چون دیگر تا آخر سال به روی کسی دست بلند نکرد. چند بار هم تلاش کرد دل "رامین" را به دست بیاورد. با او شوخی می کرد و یا می آمد و کنارش روی نیمکت می نشست و با او حرف می زد اما "رامین" همچنان مغرور و بی اعتنا به یک نگاه "عاقل اندر سفیه" بسنده می کرد. چند سال بعد آنها از آن شهر رفتند و من دیگر هرگز او را ندیدم. یادت به خیر رامین! تو روی همه را کم کردی، روی همه ظالمان و ستمکاران تاریخ را کم کردی. امیدوارم هر کجا که هستی پرچم غرور و سلامت نفست همچنان در اهتزاز باشد.

"رامین" سمبل غرور نسل ما بود. همه می خواستند له اش کنند، اما نشد. همه می خواستند بشکنندش، اما نشکست، همه تحقیرش می کردند اما خوار نشد، همه می خواستند انکارش کنند اما خودش را ثابت کرد، به خود بالید و قد کشید تا در "کهریزک ها" و "اوین ها" داغ یک "آخ" را به دل شکنجه گران و حرامیان بگذارد و بمیرد. نسلی که اراده کرده است "طرحی نو" در اندازد به دنبال انتقام و کینه کشی نیست و آنقدر قدرت دارد که بتواند ببخشد. او تنها حقش را می خواهد و آن را خواهد گرفت.

سوییس

13. 3. 2010